مروری بر زندگی و خاطرات دانشجوی شهید محمد لطفی‌زاده در گفت‌وگوی «جوان» با پدر شهید

اجازه ندادم خانواده‌ام برای شهادت پسرم مشکی بپوشند

احمد محمدتبریزی

دانشجویان در دوران دفاع مقدس حضور پررنگی در جبهه‌ها داشتند و به وقت تکلیف، درس و دانشگاه را رها کردند و به سوی مناطق عملیاتی عازم شدند. آن روزها آنها تنها به دفاع از کشور و زمین نماندن حرف امام فکر می‌کردند و بودن در جبهه را با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کردند. زندگی در کنار دیگر رزمندگان آنها را رشد داده و با دنیای دیگر آشنا کرده بود. شهید محمد لطفی‌زاده یکی از همین دانشجویانی بود که در اولین سال جنگ عازم جبهه شد. او یک سال در رشته فیزیوتراپی دانشگاه تهران درس خوانده بود که به جمع دیگر رزمندگان پیوست. لطفی‌زاده در فروردین سال ۱۳۶۰ در حالی که ۲۰ بهار از عمر با برکتش نگذشته بود به شهادت رسید. پدر شهید، حسین لطفی‌زاده در گفت‌وگو با «جوان» به سال‌های دور سفر و خاطرات فرزند شهیدش را مرور می‌کند. پدر شهید با افتخار از محمد می‌گوید، پسری با هوش بالا و مجاهد که جز خوبی و نیکنامی چیزی از خود به یادگار نگذاشته است.

آقای لطفی‌زاده! محمد فرزند چندمتان بود و در چه سالی متولد شد؟

من چهار فرزند داشتم که محمد دومین فرزندم متولد ۱۳۴۰ بود. محله‌ای که محمد به دنیا آمد در بی‌سیم نجف‌آباد بود که آن موقع نامش خیابان طیب بود. بعدها به میدان خراسان آمدیم و یک خانه کوچک ۷۰ متری حیاط‌دار داشتیم. از نظر مالی وضعم خوب بود. معلم بودم، درس می‌دادم و با حقوقم زندگی را اداره می‌کردم. محمد تحصیلش را از مدرسه کمال تربیت در خیابان بهار شروع کرد. دوران راهنمایی را در برهان خواند و متوسطه را به دبیرستان آذر در میدان بهارستان رفت و فارغ‌التحصیل شد.

ایشان در مقطع دبیرستان در چه رشته‌ای درس خواندند؟

بچه‌هایم همه رشته طبیعی یا تجربی خواندند. محمد دانشگاه که قبول شد و یک سال هم به دانشگاه رفت، در سال دوم اعلام کردند دانشگاه تعطیل شده و دانشجوها می‌توانند به جبهه بروند. سال اول فیزیوتراپی دانشکده توانبخشی را تمام کرده بود که با شروع انقلاب فرهنگی دانشگاه‌ها بسته شد. امام فرمان داده بود و محمد می‌خواست به جبهه برود. به من هم گفت که بابا می‌خواهم به جبهه بروم و وقتی خواست برود به میدان گمرک رفتیم و یک دست لباس رزم و پوتین برایش خریدیم. محمد را به باغ شاه سابق در گروه چمران بردم و همانجا سوار ماشینش کردم و او را به جبهه فرستادم. از پسرم چند ماه بی‌خبر بودم تا اینکه در اسفند ماه برای مرخصی به خانه آمد.

چه سالی می‌شد؟

سال ۵۹ به جبهه رفت و اسفند همان سال به مرخصی آمد. محمد مهر ماه ۵۹ عازم جبهه شد و تا اسفند ماه مرخصی نیامد؛ چراکه مرخصی‌اش را به متأهلان می‌داد. مرخصی ۱۰ روزه گرفته بود و بعد از آن دوباره به جبهه رفت. زمانی که محمد شهید شد من به خانواده‌ام سپردم کسی حق ندارد لباس مشکی بپوشد و هیچکدام هم نپوشیدند. اقوام و بستگان تعجب کرده بودند و می‌گفتند چرا لباس مشکی نپوشیدید که گفتم برای چه لباس مشکی بپوشیم، مگر ما نمی‌خوانیم «ولاتحسبن الذین قتلو فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء» مادر شهید هم یک قطره اشک نریخت و می‌گفت چیزی را که خدا داده، خودش هم خواسته و گرفته و هیچ وقت گریه نکرد. روی عکس‌هایش هم من آرم مشکی و چیزی نزدم.

شما با رفتنشان به جبهه مخالفت نکردید؟

من ابتدا گفتم درست را بخوان. خیلی اصرار می‌کرد و وقتی دیدم مادرش هیچ مشکلی با رفتنش ندارد گفتم حالا که شما مشکلی نداری من هم مشکل ندارم. وقتی اعزام شد به ستاد جنگ‌های نامنظم شهید چمران پیوست و عضو گروه محسن چریک بود. من هم برای کمک‌رسانی زیاد به جبهه می‌رفتم. ایشان از من جدا بود. ما برای کمک‌رسانی به مناطق مختلف می‌رفتیم ولی محمد در جنوب همراه گروه شهید چمران بود.

شهید با برادر و خواهرهایش چگونه رفتار می‌کرد و در سنین پایین‌تر شیطنت داشت یا فرزند آرامی بود؟

بچه آرامی بود. معمولاً با هم گل یا پوچ بازی می‌کردند یا از بازی‌هایی که آن زمان داخل خانه‌ها متداول بود، انجام می‌دادند. گاهی هم اگر دعوایی پیش می‌آمد محمد همیشه کوتاه می‌آمد. در خانه شرارت نداشت و در مدرسه هم شاگرد مودب و خوبی بود.

پس خیلی شیطنت پسرانه نداشتند؟

زیاد نه! هر بچه‌ای شیطنت دارد ولی خدایی نکرده شیطنت ناجور و مردم آزاری نداشت. ما سال ۱۳۵۲ به مکه رفتیم و ایشان را پیش مادربزرگ و پدربزرگش گذاشتیم. اصلاً اذیتی برایشان نداشت. فقط وقتی ما برگشتیم با ما قهر کرده بود و به ما نگاه نمی‌کرد، می‌گفت چرا این مدت نبودید؟ البته بعداً وقتی محمد ۱۰ ساله شد با هم به مکه رفتیم. محمد نمازش را مرتب می‌خواند و حمد و سوره‌اش خیلی خوب بود. وقتی با هم به مکه رفتیم معمولاً روحانی کاروان بچه‌ها را صدا می‌کرد تا حمد و سوره بخوانند. وقتی محمد رفت و حمد و سوره را خواند، روحانی تعجب کرده بود که کاملاً درست و بدون هیچ غلطی حمد و سوره را خوانده بود. خاطرات خوبی از سفر حج‌مان باقی مانده است و محمد هم این سفر را خیلی دوست داشت.

دوران مدرسه را هم با همین روحیه آرام سپری کردند؟

بچه درسخوانی بود و نمره‌های خیلی خوبی می‌گرفت. ما هم زیاد کمکش نمی‌کردیم و فقط اگر در درس ریاضی به مشکل برمی‌خورد و در فرمولی مشکل داشت کمکش می‌کردیم. در کل زیاد به ما متکی نبود و خودش درس‌هایش را می‌خواند. نمره‌ها و معدلش همیشه بالا بود و خیلی به درس‌هایش اهمیت می‌داد. مزد زحماتش را هم دید و در دانشگاه قبول شد. معاشرت زیادی با دوستانش نداشت. فقط با دو نفر از دوستانش که آدم‌های خوبی بودند رفت‌وآمد داشت. گاهی به منزل ما می‌آمدند و طبقه بالا می‌نشستند و درس می‌خواندند. من خیالم راحت بود که سرشان فقط به درس گرم است. درباره دوستانش تحقیق کرده بودم و انحرافی نداشتند و اهل دود و سیگار و این حرف‌ها نبودند. من ندیدم محمد از لحاظ اجتماعی مشکلی داشته باشد و همیشه ساکت بود و سرش توی کتاب و درس بود. به همین دلیل همان دفعه اول در دانشگاه تهران قبول شد.

> هوا رو به تاریکی می‌رفت که در منزل را زدند. اف اف را که زدند گفتند لطف کنید بیایید دم در خانه. من فکر کردم مهمان است. جلوی در رفتم و در را که باز کردم، دیدم کسی نیست ولی یک کاغذ روی زمین افتاده است. کاغذ را برداشتم و دیدم نوشته است با عرض تسلیت و تهنیت فردا صبح لطف کنید به پزشکی قانونی مراجعه کنید

بزرگ‌تر که شدند در مقطع دبیرستان فعالیت‌های سیاسی و مذهبی داشتند؟

ما روزهای جمعه هیئتی داشتیم که محمد به عنوان شاگردی کوچک به هیئت می‌آمد و قرآن می‌خواند. دو، سه بار هم جایزه گرفت. با قرآن و نهج‌البلاغه آشنایی داشت. پسر کوچکم به تبعیت از او قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند. زمان انقلاب هم گاهی با هم به میدان بهارستان می‌رفتیم و از آنجا هیئت‌هایی راه می‌افتادند و همراه با هیئت‌ها در اجتماعات شرکت می‌کردیم.

زمان جنگ به کدام مناطق عملیاتی اعزام شدند؟

به مناطق جنوبی اعزام می‌شد و خودش می‌گفت دارم با گروه شهید چمران اعزام می‌شوم. اولین بار که اعزام شد و به مرخصی آمد دفعه دوم که رفت شهید شد. وقتی به مرخصی آمد من در باغچه گل می‌کاشتم و وقتی از من سؤال کرد چکار می‌کنی؟ گفتم گل می‌کارم، گفت اگر گل می‌خواهی بیا جبهه، چرا اینجا گل می‌کاری؟ بیا ببین چه گل‌هایی در جبهه هستند. ببین چطور آنجا زندگی می‌کنیم. زمانی هم که به شهادت رسید در وصیتنامه‌اش نوشته بود تنها چیزی که برایم مشکل است این است که دلم برای پروین تنگ می‌شود و اینکه من چند روز روزه نگرفتم و شاید چند روز نماز قضا داشته باشم شما حتماً این نماز و روزه قضا را ادا کنید. متن وصیتنامه‌اش دقیقاً این است: «خواهش می‌کنم اگر جسد من به دست شما رسید حتماً من را در صورت امکان در بهشت زهرا دفن کنید و لباس سربازی‌ام را از تن من بیرون نیاورید. با وسایل شخصی من هرطور که صلاح می‌دانید عمل کنید. ضمناً مقداری هم نماز و روزه حتماً برایم بدهید. از هیچ احدی طلبکار نیستم و همه را حلال کرده‌ام امیدوارم همه نیز من را حلال کنند. خیرات را فراموش نکنید...» این بچه‌ها همان بچه‌هایی بودند که امام نویدشان را داده بودند که سربازان من هستند. به یاری خدا به جبهه رفتند و مقابل ارتش تا دندان مسلحی که تمام شرق و غرب به آن کمک می‌کرد و همه پشتیبانش بودند پایداری کردند.

از شهادتشان بگویید. چطور از شهادت پسرتان با خبر شدید؟

آفتاب تازه غروب کرده و هوا رو به تاریکی می‌رفت که در منزل را زدند. اف اف را که زدند گفتند لطف کنید بیایید دم در خانه. من فکر کردم مهمان است. جلوی در رفتم و در را که باز کردم، دیدم کسی نیست ولی یک کاغذ روی زمین افتاده است. کاغذ را برداشتم و دیدم نوشته است با عرض تسلیت و تهنیت فردا صبح لطف کنید به پزشکی قانونی مراجعه کنید. گفتم شاید کسی دروغ گفته باشد و در کوچه به دنبال شخصی که نامه را گذاشته بود دویدم ولی کسی را پیدا نکردم. معلوم بود کسی با حالت وحشت و خجالت آمده نامه را انداخته و فرار کرده و رفته است. خواسته ما زودتر از اعلام رسمی اطلاع داشته باشیم. فردا صبح که رفتیم دیدیم بله درست است و پسرم به شهادت رسیده‌است. ما فردا صبح به پزشکی قانونی رفتیم و آنجا روی تک‌تک شهدا را برمی‌داشتند تا ما شهیدمان را شناسایی کنیم و تا به پسرم رسید او را دیدم. صورتش سالم بود ولی پشت سرش کنده و دستش هم قطع شده بود. پنجم فروردین سال ۶۰ عراقی‌ها جبهه را به گلوله بسته بودند. ترکش‌های توپ و خمپاره بود که می‌بارید و ترکشی به پشت سرش اصابت و ترکش دیگر دستش را قطع کرد.

مادرشان چه واکنشی نشان دادند؟

مادرش هیچ کاری نکرد. جز انالله و انا الیه راجعون هیچ چیز دیگری نگفت. نه توی سرش زد نه گریه کرد. من گریه می‌کردم ولی او گریه نمی‌کرد. پیامبر فرموده‌اند «اولادنا اکبادنا» مادرشان اعتقاد دارد آنچه خدا داده هر وقت هم بخواهد می‌گیرد. همسرم انسان بسیار متوکلی هستند و حتی یک رکعت هم نماز قضا ندارند. هیچ‌کس دلش نمی‌خواهد فرزندش را از دست دهد ولی زمانی این تقدیر الهی هست و دیگر نمی‌توانید حرفی بزنید. کسی نمی‌تواند با تقدیر الهی بجنگد. تا زمانی که تقدیر من بر حیات باشد من در این دنیا هستم و روزی که خدا مقدر کند از دنیا برویم دیگر دست من و دست کسی نیست و نمی‌توانیم زنده بمانیم.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید حسنعلی زارعی‌نژاد

پسرم می‌گفت اولین مفقودالاثر «خور» می‌شوم!

خدیجه آزاد دهقان

«یاد یاران» همایشی است که اهالی روستای «خور» از توابع شهرستان ساوجبلاغ استان البرز هر ساله برای زنده نگه داشتن یاد و نام ۵۱ شهید، ۱۷۵ جانباز و ۱۰ آزاده خود برگزار می‌کنند. امسال برای حضور در یازدهمین دوره این همایش به «خور» رفتم، روستایی که دو رتبه نمونه کشوری را به نام خود ثبت کرده است. خور هم در تعداد شهدای روستاها نسبت به نیروهای اعزامی و هم در داشتن ستاد پشتیبانی فعال در دوران دفاع مقدس نمونه است. امسال همایش «یاد یاران» در مسجد جامع روستا با حضور جمعی از خانواده‌های معظم شهیدان، جانبازان و ایثارگران، مسئولان و مردم شهیدپرور روستا برگزار شد. ساعتی قبل از آغاز مراسم به مسجد جامع رسیدم و از فرصت باقیمانده تا آغاز مراسم استفاده کرده و با مادر شهید حسنعلی زارعی‌نژاد به گفت‌وگو پرداختم. گزارش این دیدار و گفت‌وگو را پیش‌رو دارید.

اندک اندک جمع مستان می‌رسد

مادران، همسران، خواهران و دختران شهدا یکی پس از دیگری خودشان را به قسمت خواهران همایش «یاد یاران» می‌رسانند. خانمی که متوجه حضورم به عنوان خبرنگار در جمعشان می‌شود، مرا به نشستن کنار مادر شهید حسنعلی زارعی نژاد دعوت می‌کند و می‌گوید حاج خانم، مادر اولین شهید مفقودالاثر روستای ماست. مادر شهید سجاده‌اش را پهن کرده و مشغول نماز است. کنار سجاده می‌نشینم تا نمازش را تمام کند. خودم را معرفی می‌کنم. زهرا دهقان‌نژاد صورتی مهربان و دست‌هایی نرم و چروکیده دارد. دستش را که می‌فشارم عمق مهربانی را از نگاهش حس می‌کنم. ابتدا از من سؤال می‌کند از کجا آمده‌ای؟ گویا برایش سخت است باور کند خبرنگاری از تهران به روستایشان آمده باشد. می‌گویم برای تهیه گزارش آمده‌ام. با خنده‌اش می‌گوید: دخترم من که چیزی از حسن به یاد ندارم. برای اینکه سر صحبت را باز کنم می‌گویم هر چه یادتان می‌آید برایم جالب و شنیدنی است و اینگونه همکلامی‌مان با این مادر آغاز می‌شود.

> دوران آزادی اسرا برای مادران و پدران مفقودالاثرها دوران سختی بود. مادرانی که چشم در راه و گوش به اعلام اسامی آزاده‌ها داشتند با آمدن هر آزاده‌ای، سراغش می‌رفتند تا نشان و ردی از عزیزشان پیدا کنند

یک پلاک و مشتی استخوان

مادر شهید می‌گوید: یک دختر و چهار پسر داشتم، حسن بچه اولم بود. یک برادر دیگرش هم به رحمت خدا رفتند و حالا فقط دو پسر و یک دختر دارم. حسن ۱۵ سال داشت که به جبهه رفت و در عملیات والفجر یک مفقودالاثر شد. پیکرش بی‌نام و نشان ماند تا اینکه ۱۰ سال بعد سال ۷۲ آنچه از پیکرش مانده بود را آوردند. مرور همین جملات کافی بود تا بغض و دلتنگی سراغ مادر شهید بیاید. از دوری و انتظار ۱۰ ساله‌اش می‌پرسم، می‌گوید: نبودن حسن بر من و خانواده سخت گذشت. اوایل، شب‌ها را تا صبح بیدار می‌ماندم و می‌نشستم و به نور ماشین‌هایی که روی پرده‌های خانه می‌افتاد نگاه می‌کردم. امیدوار بودم این نور خودرویی باشد که حسن را به خانه می‌آورد. برخی شب‌ها بالای پشت بام می‌رفتم و می‌ایستادم و از همانجا به جاده نگاه می‌کردم، هر ماشینی که به سمت روستا می‌آمد را با چشمانم همراهی می‌کردم. به استقبالش می‌رفتم و با خودم می‌گفتم این حسن است که دارد می‌آید. پدر حسن به من می‌گفت ناراحتی نکن خدا را خوش نمی‌آید. هنوز همه لباس‌های پسرم را نگه داشته‌ام. آنقدر چشم به راه ماندم تا در نهایت پلاک و مشتی استخوان و تکه‌ای از لباس مشکی‌اش را برایم آوردند. گفتند این حسن شما است؛ پسر شهیدتان. من هم پذیرفتم. از پلاکش شناسایی شده بود.

فرار از بیمارستان

دوران آزادی اسرا برای مادران و پدران مفقودالاثرها دوران سختی بود. مادرانی که چشم در راه و گوش به اعلام اسامی آزاده‌ها داشتند با آمدن هر آزاده‌ای، سراغش می‌رفتند تا نشان و ردی از عزیزشان پیدا کنند. مادر شهید حسنعلی زارعی‌نژاد از خاطرات آن روزها می‌گوید: زمان آزاد شدن اسرا به خاطر بیماری در بیمارستان بستری بودم. با شنیدن خبر آمدن آزادگان به میهن و آزادی یکی از اهالی روستا، بیماری‌ام را فراموش کردم و همراه با بستگانم که به عیادتم آمده بودند از بیمارستان فرار کردم. با ماشین آنها به روستا برگشتم. پیش آن آزاده رفتم اما خبری از حسن نداشت. من باز چشم به راه ماندم. هرچند می‌دانم که آرزوی حسن هم همین بود. از مادر می‌پرسم یعنی پسرش دوست داشت مفقودالاثر شود؟ در حالی که دانه‌های تسبیح را از زیر دستانش عبور می‌داد، سری تکان داد و گفت بله، آخرین باری که حسن داشت از خانه خارج می‌شد پرسید تا به حال در روستایمان خور، مفقودالاثر داشتیم؟ گفتیم نه، گفت من اولین مفقودالاثر روستا می‌شوم، همین طور هم شد.

رد شنی تانک

سؤال از نحوه شهادت پسر از مادری که سال‌ها چشم انتظار آمدن دردانه‌اش بود کار سختی است. دست دست می‌کردم که این سؤال را بپرسم یا نه که مادر شهید ادامه می‌دهد: وقتی خبر شهادتش قطعی اعلام شد، دوستانش برایم تعریف کردند در جریان عملیات والفجر یک حسن و تعدادی از رزمندگان که خط‌شکن بودند وارد کانال می‌شوند، هیچ کدام از بچه‌های آن کانال زنده برنگشتند، شهدا که تکلیفشان معلوم بود اما بعثی‌های از خدا بی‌خبر با تانک از روی بدن زخمی و خون آلود مجروحان گذشتند و رد شنی تانک روی بدن بچه‌ها مانده بود، خدا آنان را لعنت کند.

احساس آرامش

مادر شهید در پایان می‌گوید: امسال سه سالی می‌شود که با راهیان نور به مناطق جنگی آن دوران می‌روم. همراه با دوستان حسن تا نزدیکی‌های محل شهادتش رفتم. از آنها می‌خواهم مرا به محل شهادت حسن ببرند اما می‌گویند امکان این کار وجود ندارد؛ چراکه آنجا خاک عراق است، اما محل شهادتش را از دور که نشانم می‌دهند آرامش عجیبی می‌گیرم. از خدا برای همه خانواده شهدا آرامش می‌خواهم.

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۴۵۰

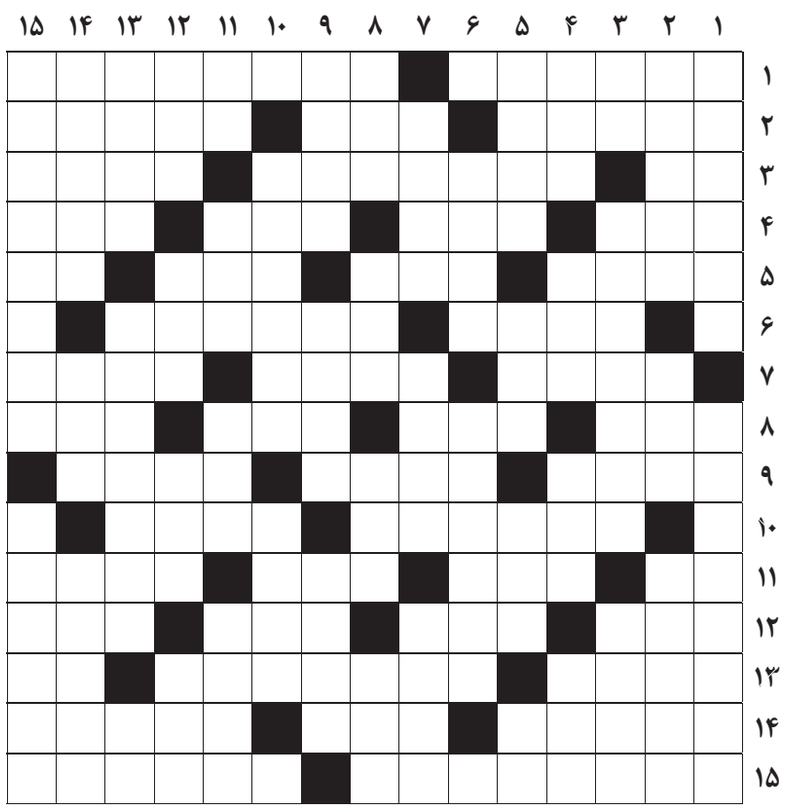

از راست به چپ

■ ۱- نمازی که فقط بر رسول اکرم واجب بود- به آتش کشیدن ■ ۲- کودن- سوغات گجرات- بزرگ ایل و طایفه ■ ۳- تاکسی پرظرفیت- حس لامسه- اشاره ■ ۴- بدبو- کف دست- دخان- اسباب خانه ■ ۵- مهاجم تیم ملی انگلیس در جام جهانی ۱۹۹۸- سخن تب آلود- امتحان- آبادی ■ ۶- اقدام به کاری که نتیجهٔ آن معلوم نباشد- سپاسگزاری ■ ۷- نوعی گرفتن پول از مردم- لبخند- شهری در چرخ خیاطی ■ ۸- نوع سیبش شیرینی خوشمزه‌ای است- رنگ آسمان- زبانه آتش- زندان مسعود سعد سلمان ■ ۹- هدیه دادن- فرود آمدن- از مد افتاده ■ ۱۰- از ورزش‌های گروهی- جلاد استالین ■ ۱۱- اسب تبریزی- وسیله‌ای در آشپزخانه و نجاری- خمیازه- استراق سمع ■ ۱۲- دروازه- بوسه آبدار- حبس طویل‌المدت- سخن تب آلود ■ ۱۳- روزها- برنج شکسته- گام ناتمام ■ ۱۴- پشت سر هم- دام صیاد- پیل ■ ۱۵- کشوری در جنوب آفریقا که پایتخت آن ماپوتو است- نرمال و طبیعی

از بالا به پایین

■ ۱- مربی نساجی قائمشهر- الگووارہ ■ ۲- تن‌پوش زنانه- پرستار زن- پارچه کشباف ■ ۳- سرخ کمرنگ- مقدمش همیشه مبارک است- آشکار و هویدا ■ ۴- زینت- از ارکان نماز- مادر آذری- نهی شاعرانه از آمدن ■ ۵- جاده شن ریزی شده- جاسوس خانه امریکا- سکه‌ای قدیمی به ارزش یکدهم دینار- سرما ■ ۶- شهری نزدیک قزوین- شهری در خوزستان ■ ۷- پرنده‌ای کوچک و آوازخوان- خودروی ملی شرکت سایپا- نوعی لوبیا ■ ۸- آسمان- خالص- دوستی- فرشته ■ ۹- سیاهرگ- پیروز و قاهر- بی غل و غش ■ ۱۰- چهارنعل راه رفتن اسب- پدر ■ ۱۱- مایه حیات- خوار و ذلیل- ماه کامل- عضوی از بدن گوسفند ■ ۱۲- نیروگاه مازنی- اسم- گوسفند ماده- بدان و آگاه باش ■ ۱۳- بی پدر- محل درآمد و کسب و کار- دارچین هندی ■ ۱۴- نوشاد- علف خشک- مقابل همگرا ■ ۱۵- می‌روند تا به هدف بزنند- اولین صدراعظم آلمان غربی پس از جنگ جهانی دوم

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

				۴	۷			۲
۵	۱	۸						
				۱				۹
۴	۸				۹		۵	
			۴					
۲	۵						۸	
		۱				۷		
۶				۲		۴		۸
		۴	۶					

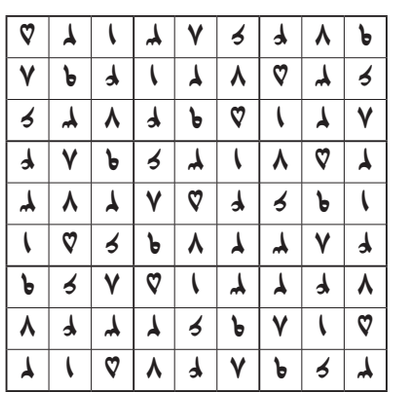

جدول کلمات متقاطع
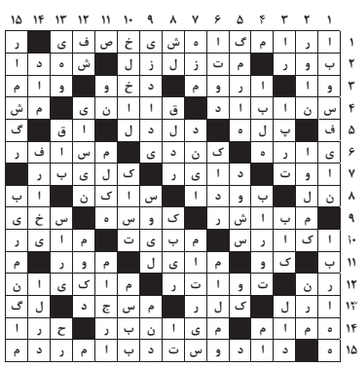
■ پاسخ جدول شماره ۵۴۴۹